

تجربه تربیتی کدام پدر؟!

• مقدمه

این تجربه تربیتی را خانم اعظم علیحانی مربی تربیتی آقای فای گرگان ارسال داشته اند. ایشان اظهار داشته اند که نخست این مشکل توسط مربی سخت کوش و دلسوز زنده یاد معصومه بنده پوریگیری می شد اما درینا که آن خوب نارس فرست و به لقای دوست شناخت، یاد آن عزیز از دست رفته گرمی باد. محله تربیت فوت جانسوز این مربی نمونه و معلم مهربان و تلاشگر و عاشق را به خانواده گرمی و همسران همدلش تسلیت می گوید.

شما خانم پرورشی جدید ما هستید؟ گفتم بله لیلی جون من تا حدی در جریان قضیه زندگی و محیط خانوادگی ات قرار گرفتم اما از تو می خواهم که آرام باشی و خوب به حرفهایم گوش کنی تا مشکلات حل بشود و ما هم چون تو را خیلی دوست داریم از تو می خواهیم که با صبر و حوصله با ما همکاری کنی. گوش کن دخترم تو دختر بزرگی شده ای و باید خیلی از حرفها را بشنوی. اما در این میان ما به تو کمک می کنیم به آن حرفهایی که به واقعیت نزدیکتر است گوش بدهی و بعد فضاوت کنی، کمی آرام باش.

و با اطلاعاتی که از قبل بدست آورده بودم، پا به دنیای پر مسئله لیلی گذاشتم.

علی در حدود سیزده سال پیش، با وجود داشتن زن و سه فرزند با زنی دیگر به نام خدیجه آشنا و سپس غیر رسمی ازدواج می نماید، حاصل این ازدواج بعد از یک سال فرزندی دختر می شود. با این که نوزاد هنوز یکی دو ماه بیشتر نداشت، این دو به دلیل اختلاف نظر از هم جدا می شوند. مادر از شهر خود به شهری دیگر رفته و ازدواج می کند و پدر هم با نگهداری دخترش در نزد خود به زندگی سابق خویش ادامه می دهد.

مردی به نام رحمت در خانه علی برای مدتی به کار بنایی

بعد از این که پدرش داستان زندگی او را برای من و مدیر در کتابخانه مدرسه تعریف کرد، تصمیم گرفتم که او را بنا به اصرار پدرش جهت دیدار با او برادر ناتنی اش به کتابخانه بیاورم.

سر کلاش رفتم و با اجازه معلمش، با بردن نامش او را برای اولین بار در انتهای کلاس در حالی که چشمانش از گریه سرخ شده بود و همزمان با اشک ریختن مشغول دادن امتحان خوشنویسی بود، دستها و قسمتی از روپوشش جوهری شده بود، وقتی چشمش به من افتاد، با اضطراب و دلهره تمام فهمید که با او کار دارم. از کلاس بیرون آمدم، مرتب می پرسید خانم چی شده؟ چیزی شده؟ چیزی شده؟ چکارم داری؟ کسی اومده؟ آره می دونم، ساعت تفریح برادر ناتنی ام را دیدم. بابام اومده؟ بگو کجاست؟ (با لحن تند و خشنی گفت) بابام اومده می خواهم ببینمش می خواهم ببینمش می خواهم ببینمش از کله اش بکنم!

با حوصله او را آرام کردم و به حیاط مدرسه آوردم تا در پناه آفتاب نیمه جان پاییزی، تنش که در حال لرزیدن بود، آرام بگیرد. گفتم صبر کن لیلی، آرام باش، این چه طرز صحبت کردن است! صبر کن ببینم مرا می شناسی؟ گفست: آره....

مشغول می شود و به دلیل آشنایی و دوستی نزدیک با علی ماجرای زندگی خود را با او در میان می گذارد و می گوید چون من و همسر صاحب فرزندی نمی شویم مرتب اختلاف داشته و قصد داریم از هم جدا شویم. علی به قصد خوش خدمتی دختر بی پناه خود را در حالی که چند ماه پیش نداشت با یک جلد کلام الله به آنها هدیه می دهد و شرط می بندد که بعد از این بتواند با تحویل دادن بچه هر چند وقت یک بار به او سرکشی کند و او را ببیند و در مقابل آقا رحمت (بنا) و خانمش از او تمهید می گیرند که بعدها، ماهیت اصلی زندگی بچه را برایش فاش نکنند و به این ترتیب نوزاد چند ماهه بعد از آن ازدواج شوم و ناموفق وارد خانه جدید با پدر و مادر جدید و با شناسنامه جدید می شود.

لیلی بقیه ماجرا را چنین توصیف می کند: «تا سال سوم ابتدایی با خانواده علی آقا رفت و آمد داشتیم اما وقتی بزرگ شدم دیدم که این مردی که من تا آن زمان به نام عموصدایش می کردم دست به سر و صورت من می کشد و مرا نوازش و به بازار می برد و برایم خرید می کند. از او متنفر شدم. از این که او را برای من دوست پدرم معرفی کردند ناراحت بودم که چرا این مرد نامحرم این قدر به من اظهار لطف می کند راستش را بخواهید داشت کم کم از او بدم می آمد و از او کناره گیری می کردم که... روزی رسید که این مرد تحمل نامهربانی های من را از دست داد و مرا به کناری کشاند و برایم ماجرا را تعریف کرد و گفت: دخترم چرا از من فرار می کنی و کم کم به من فهماند که من پدر اصلی تو هستم و رحمت آقا پدر خوانده نوشت. وقتی از او پرسیدم پس مادرم کیه؟ به من گفت که مادرت را در کودکی از دست دادی. دنیا روی سرم خراب شد و بعد وقتی این موضوع را با بابا رحمت و مامان زهرا در میان گذاشتم، آنها هم به ناچار رضایت به حرف بابا علی ام دادند و چون انتظار پیش آمدن چنین روزی را نداشتند حرفهای او را نایب کردند و گفتند که مادرت هم در اثر سوختگی از دنیا رفت.»

بله به این ترتیب بود که لیلی با قسمتی از زندگی گذشته خویش آشنا شد، بعد از آن قضیه به نظر می رسید که پدر و مادری که از او نگهداری می کنند فکرمی کنند تا حدودی به بی ثباتی فرزندداری خود تقریباً رسیده اند.

زندگی آقا رحمت با بیماری آسم عصبی که داشت و با

ناراحتی های همسرش، دستخوش بحران و ناراحتی و درگیری شده، بعد از بارها کشمکش در حالی که لیلی هم به کلاس پنجم رسیده بود، برای بار چندم در آخرین ماه پاییز تصمیم به جدایی (طلاق) می گیرند و تا روشن شدن حکم دادگاه، شکل عادی زندگی خود را به هم می زنند. زهرا خانم با استخدام در یکی از مهدکودکها و سکونت شبانه روزی در آنجا و رحمت آقا نیز گریزان از خانه، اینجا و آنجا همراه با لیلی سرگردان.

در جریان این کشاکش یکی از روزها علی آقا (پدر واقعی لیلی) زن سابق خویش (مادر لیلی) را در خیابان دیده پیش رفته و بعد از مدتی صحبت می گوید آیا به عنوان مادر دلت نمی خواهدی دخترت را ببینی؟ بیا بین دخترت بزرگ شده و آنهایی که از او نگهداری می کردند در آستانه جدایی قرار دارند و قرار است او را پیش خودم برگردانم.

مادر لیلی (خدایچه خانم) با وجودی که نمی خواست به خاطرات تلخ گذشته برگردد ناچار با اطلاعاتی که علی آقا می دهد روی حس کنجکاوی یا شاید سائقه عاطفه،... روزی در دفتر مدرسه حاضر می شود و خودش را مادر واقعی لیلی معرفی می کند، در میان بهت و حیرت زیاد مدیر آموزشگاه به مادر خوانده لیلی تلفن می زند و با او موضوع پیش آمده را در میان می گذارد. او نیز در مقابل می گوید که تمام حرفهایی که این خانم می زند واقعیت دارد و مادر واقعی لیلی همین است که الان در مدرسه شماست. همه در تعجب اند که بعد از گذشت سه سال، چگونه لیلی را متقاعد کنند که دروغها و حرفهای جعلی گذشته را کنار بگذارد و اصل موضوع را بپذیرد. با صبر و شکیبایی مسئولین آموزشگاه بالاخره لیلی را خواسته و کم کم او را در جریان بخشی دیگر از واقعیات زندگی اش قرار می دهند.

دخترک با تأثیری شدید همراه با وحشت و با صدایی لرزان در حالی که برایش پذیرفتن این موضوع غیر قابل تصور بود، در پشت همکاران مدرسه خود را پنهان می کرد و مرتب موضوع پیش آمده را در حضور مادرش انکار می کرد. بعد از مدتی کلنجار رفتن با حرفهای دلگرم کننده مادرش و با نگاه به چهره او که سیمایش نیز عاریه گرفته از صورت او بود ناباورانه خود را در آغوش مادر واقعی خویش انداخت. این صحنه همه کارکنان را متأثر و منقلب ساخت. بعد از آرام شدن هر دو، بجای گفتن حقایق زندگی دست به گفتن یک سری دروغهای ناخوشایند علیه دیگران و به نفع خویش می زند و کودک معصوم را از تمام آن چیزهایی که تاکنون قبول نموده، و پذیرفته بود

خانم خویش به زندگی سابق ادامه دهند به شرطی که او هم دست از لجاجت بردارد.

با تصمیم گیری قبلی همراه با مدیر آموزشگاه، روز موعود رسید. مادر خوانده لیلی بدون اطلاع از حضور همسر خود در کتابخانه حاضر شدند. بعد از صحبت‌های زیاد (در حدود سه الی چهار ساعت) بابتن تعهدنامه‌ای به خاطر زنده شدن روح پژمرده لیلی تصمیم به از سرگیری زندگی خود گرفتند.

لیلی این قربانی معصوم را از سر کلاس صدا زد. بعد از توضیحات و توضیحات، مژده به هم رسیدن پدر و مادر خوانده‌اش را به او داد. دخترک از شادی بال درآورده بود، داخل کتابخانه شد و در حالی که سر روی آنها را غرق در بوسه می‌کرد، با قنبدانی که بر روی میز قرار داشت. دهان هر دوی آنها را شیرین کرد.

از آن روز به بعد در رفتارهای لیلی، مشکل عمده‌ای ملاحظه نگردید. □

دستخوش تشویش و اضطراب می‌سازد کاری که قبلاً پدر نیز مرتکب شده بود.

چند روز بعد از پیش آمدن این قضایا پدر واقعی لیلی در کتابخانه حضور پیدا می‌کند. من با قراری که با لیلی گذاشتم او را به کتابخانه دعوت کردم و قرار شد که همه حرف‌ها را گوش بدهد و با دلیل و منطق سخنی را که به واقعیت نزدیکتر است بپذیرد.

پدر بخشی از جریانات زندگی دخترش (البته در بعضی قسمتها که در آن ذینفع بود) در حضور اعضای ستاد، بازگو کرد. گفتیم لیلی چون ناپدری و نامادری که از تو نگهداری می‌کردند، در آستانه طلاق قرار دارند، پدرت مایل است که ترا پیش خودش ببرد. نظر تو چیه؟

دخترک با همان اضطراب و دلهره قبلی اش گفت من اصلاً از تو با با علی خوشم نمی‌آید، باشد که بابای واقعی ام هستی اما من فقط بابا رحمت و مامان زهرا را دوست دارم. من از موقعی که چشم باز کردم، از اینها محبت دیده اونا حتی روی من دست دراز نکردند. گفتیم: خوب ممکنه اینها از هم جدا بشن آن وقت می‌خوای چکار کنی؟

لحظه‌های سخت تصمیم گیری بود. تن بی رمق لیلی به زور روی صندلی دوام می‌آورد. مرتب با گفته‌هایش مثل گنجشکی از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و دست آخر گفت: هیچی اگه اونا از هم جدا شن من هم... (خیلی فکراتوی سرش می‌چرخید) منم از خانه فرار می‌کنم هیچی... و اینجا بود که وظیفه سنگینی را احساس کردیم و اون دادن دست محبتی بود که در دست لیلی قرار بگیرد و به زندگی او گرمی و ثبات دهد به این خاطر تصمیم گرفتیم که هر طور شده با پدر و مادر خوانده‌اش صحبت کنیم و از آنها بخواهیم حال که ۲۰ سال زندگی مشترک و در کنار هم بودن را تحمل کردند، بعد از این هم به خاطر روح ناآرام این دختر زندگی را از سر بگیرند.

وارد عمل شدیم. به اتفاق لیلی به مهد کودکی که مادر خوانده او در آنجا کار می‌کرد رفتیم اما هنوز ۵ دقیقه‌ای از صحبت با زهرا خانم نگذشته بود که علی آقا به علت تأخیر ورود لیلی به خانه نگران شده خشمگین و عصبانی از راه رسید و دخترک را با عصبانیت تمام گرفت و به خانه برد. من هم با آنها حرکت کردم. در بین راه با ددسر او را آرام کرده وقتی به خانه‌شان رسیدیم، با علی آقا به گفتگو نشستیم او با طرح مجموعه اختلافات و مشکلات زندگی خود، راضی شد که با

